



ترجمه

رومن گاری توفان

ترجمه‌ی مارال دیداری

- جهان‌نو -

فهرست

پیش‌گفتار	۷
یادداشت ناشر فرانسوی	۱۱
توفان	۱۳
جغرافیای انسانی	۲۷
ده سال بعد یا قدیمی‌ترین داستان جهان	۳۵
گروه‌بان گناما	۴۳
خانم کوچولو	۴۷
یونانی	۶۵
نام‌نامه	۱۰۹

توفان*

گرما! پارتول، خسته و عصبانی با صورتی ورم کرده و دردناک خودش را ول کرد روی صندلی ساحلی. جلو ایوان درختان نارگیل راست ایستاده بودند، بی حرکت، در هوایی جهنمی و لرزان از هرم گرما. وامبو، سربرهنه زیر آفتاب، با کُندی کفرآوری علف‌های باریکه‌راه منتهی به کلبه را وچین می‌کرد. در لنگرگاه، قایق تک‌دکله‌ی سولانگ، نزدیک ساحل لنگر انداخته بود، چندان تکان نمی‌خورد و به نظر می‌رسید به گل نشسته باشد. پارتول کلاهش را برداشت، نفس نفس زد، زبان روی لب‌هایش گرداند.

هوار کشید «وامبو!»

همان دم پشیمان شد؛ صدایش خشک و جیغ مانند بود و گلایش به شدت درد گرفت. وامبو از پله‌های ایوان بالا آمد و ساکت منتظر ماند. پارتول کلاهش را طرف او گرفت و دستور داد «تو این کلاه^۱ به آشپزخانه برد، آن را به زنم داد، تو به زنم گفت کلاه را پُر از آب کرد...»

گرما! پارتول با حرکتی بی‌رمق عرق صورتش را گرفت. هیچ نسیمی جریان نداشت. طبیعت انگار مُرده بود.

* داستان کوتاه منتشر شده در گرنگوار، ۱۵ فوریه‌ی ۱۹۳۵، ص ۱۰.
۱. Casque؛ کلاهی سبک از جنس الیاف چوب یا چوب‌پنبه که غربی‌ها در مناطق گرمسیری بر سر می‌گذاشتند.

«تو فهمیدی؟»

قمقمه را برداشت و شاشیش را فشار داد. صدای فس ممتدی از قمقمه درآمد؛ خالی بود. دمای هوا غیرقابل تحمل شده بود. از این گذشته، درجه‌ی فشارسنج دو روز بود که کاملاً غیرعادی پایین می‌آمد. به احتمال قوی توفانی حوالی جزیره پرسه می‌زد و هر آن ممکن بود روی سرش خراب شود. اما جز امید واهی چیزی در میان نبود. پارتول از دوروز پیش، مدام آسمان را ورنانداز می‌کرد، بی‌آن‌که کوچک‌ترین نشانه‌ی مشکوکی دستگیرش شود. روی صندلی ساحلیش دراز کشید، دست‌هایش را پشت گردنش قلاب کرد و چشمانش را بست. وقتی چشم باز کرد، زنش را دید که جلوش ایستاده بود.

زن به او گفت «سولانگ باز خانه‌شاگردش را فرستاده و خواهش کرده فوری خودش را برسانی. ناخوش است.»

پارتول داد کشید و دشنام داد «برود گورش را گم کند! مردک چینی حال و روزش از بقیه‌ی ما بدتر نیست، مطمئن باش هلن! تریاک است که گیجش می‌کند. این سولانگ، به طرز واقعاً عجیب و غریبی در مصرف مخدر افراط می‌کند!»

پارتول به زحمت و با اکراه از جا برخاست. در حقیقت، چندان هم ناراضی نبود که می‌خواهد به دیدن مرد چینی برود؛ خیلی هم خاطرش را می‌خواست. ولی از کوره دررفت، چون تشنه بود و داشت خفه می‌شد. غرغرکنان گفت «این کلاه من کدام جهنمی رفته؟»

خودش بلافاصله کلاه را دید، روی میز کوچک حصیری، کنار قمقمه‌ی خالی. «پُرش کردم، همان‌طور که خودت خواسته بودی.» هلن با لحنی آهسته و بی‌تفاوت حرف می‌زد. «وامبو وقتی خواب بودی برایت آوردش. فقط احتمالاً آبش دیگر خشک شده باشد، دو ساعتی هست که خوابی.»

پارتول با خشونت کلاه را روی سرش کشید، از ایوان خارج شد و باریکه‌راه را پیش گرفت.

سولانگ آن طرف لنگرگاه زندگی می‌کرد. آفتاب بی‌رحمانه داغ بود. پارتول

تلوتلو می‌خورد و روی ریشه‌ها سکندری می‌رفت. فراموش کرده بود هفت تیر و کمر بند فشنگش را بردارد. در بند هیچ چیز نبود. توفان... تنها چیزی بود که، لافل در آن لحظه، قادر بود واقعاً نظرش را جلب کند. خنکی هوا! احساس می‌کرد ناخوش است و توانی برایش نمانده. درختان نارگیل همچنان بی‌حرکت و گویی بی‌اعتنا بودند، آسمان همان‌طور آبی بود و نومیدانه صاف. در افق، یک تکه‌ابر هم پیدا نمی‌شد. دریا خوابیده بود. نی‌ها انگار باتون‌های زشتی بودند که در خاک فرو شده باشند. فشارسنج پایین می‌آمد، درست است، اما این به خودی خود چیزی را ثابت نمی‌کرد.

پارتول به نفس نفس افتاد، ایستاد و نفسی تازه کرد.

هلن رفتن شوهرش را تماشا می‌کرد، دید که از سراسیمگی تند تپه سرازیر شد، بعد ناگهان جایی میان نخلستان ناپدید شد. آن‌ها چهار سال پیش در جزیره ساکن شده بودند؛ آفتاب استوا در مردانگی را کشته بود و در زن عشق را. هلن، خیلی بی‌حال، روی صندلی ساحلی ای که پارتول تازه از روی آن بلند شده بود دراز کشید. جلو کلبه، وامبو وانمود می‌کرد سخت مشغول کردن علف‌های هرزی است که باریکه‌راه را فرش کرده بودند؛ علف‌ها زیاد نبودند و با کمی همت، می‌توانست به یک ساعت نکشیده همه را از ریشه دریاورد. اما وامبو کار نمی‌کرد و هلن کاملاً متوجه این قضیه بود. اول نگاهی سرسری به سرشاخه‌های سوخته‌ی درختان نارگیل انداخت و بعد به آسمان. کلبه روی تپه واقع شده بود و تا حدودی به مزرعه‌ای که در غرب گسترده شده بود اشراف داشت. از سمت انبارها همه‌ی دائم و یکنواختی به گوش می‌رسید؛ با وجود گرما، بومی‌ها صبح تا شب، موقع کار آواز می‌خواندند، بی‌آن‌که خسته شوند. هلن سرش را رو به دریا چرخاند و یک‌باره از جا پرید؛ آن‌جا، درست روی افق، نقطه‌ی سفیدی ظاهر شده بود که به سرعت داشت شکل مثلث به خود می‌گرفت. از جا بلند شد، دوید داخل کلبه و با یک دوربین برگشت؛ به طور حتم، جز قایق بادبانی چیز دیگری نمی‌توانست باشد. هلن با کنجکاو تماشایش می‌کرد. هیچ‌وقت کسی به جزیره نمی‌آمد. دوربینش را روی میز حصیری گذاشت